

داستان ذوالنون در زندان

وب سایت مهدی سیاح زاده [www.sayahzadeh.com](http://www.sayahzadeh.com)

داستان های مثنوی  
با نثر روان  
مهدی سیاح زاده

## داستان ذوالنون در زندان

برگرفته از کتاب « پیمانۀ و دانه »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۳ جلد - ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۶ جلد - ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ پنجم - ۱۳۹۹ (۲۰۲۰)

دوست همچون زر، بلا چو آتش است

زرّ خالص در دل آتش خوش است

۱۴۶۱/۲

## داستان ذوالنون در زندان

( دفتر دوم - از بیت ۱۳۸۶ )

ذوالنون مصری<sup>۱</sup> در حال وجد و شور و سرمستی سخن‌هایی می‌گفت و کارهایی می‌کرد که خلق نادان و بی‌خبر به گمان این که دیوانه است، به زندانش افکندند. هنگامی که قضاوت در اعمال عارفان حق، به عهده‌ی نابکاران و سودجویان گذارده شود، ذوالنون‌ها باید به زندان بیفتند.

خلق را تاب جنون او نبود

آتشِ او ریش‌هاشان می‌ربود<sup>۲</sup>

چون که در ریش عوام آتش فتاد

---

<sup>۱</sup> - ذوالنون: ثوبان بن ابراهیم اخیمیمی مصری، ملقب به ابوالفیض (وفات ۲۴۵ هجری - ۸۵۹ میلادی).... یکی از عارفان بنام و با فصاحت و حکمت بی‌شمار است. او را به زندقه [کسی که تظاهر به دین می‌کند ولی در اصل بی‌دین و کافر است] متهم کردند. متوکل عباسی وی را احضار کرد و کلام او بشنید. سپس وی را رها کرد و او به مصر بازگشت و همانجا درگذشت. (فرهنگ معین)

<sup>۲</sup> - ریش اینجا به معنی مجموعه‌ی آداب و سنن و ارزش‌های اجتماعی آمده است.

بند کردنش به زندانی نهاد ...

چون که حکم اندر کف زندان بُود

لاجرم ذألنون در زندان بُود

۱۳۸۹/۲

وقتی مریدان از زندانی شدن او آگاه شدند، برای ملاقاتش به زندان رفتند و برای رهایی او به مشورت پرداختند. با هم می گفتند: شاید حکمتی در کار او بوده و گرنه امکان ندارد ذوالنون از دین برگشته و کافر شده باشد. با آن عقل به گستره ی دریا ها و با آن همه کمال و جاه و مقام دینی، ممکن نیست بیماری جنون وجود او را ضایع کرده باشد. اما ذوالنون به راستی دیوانه نبود. او از دست عاقلان کاذب جامعه، دیوانه نمایی می کرد. او از این عقل تن پرست و سودجو، می گریخت. او نمی خواست ننگ این عقل در بند و بیمار خود را بر دوش بکشد. این بود که با اختیار و با تبت، خود را به دیوانگی زده بود. می گفت: مرا محکم ببندید و با شلاق بر سر و پشتم بزنید و از من دلیل آن را هم نپرسید. هنگامی که مریدانش به او رسیدند، عمداً فریاد زد: هی، شما کی هستید؟ از خدا بترسید و به من نزدیک نشوید.

## داستان ذوالنون در زندان

وب سایت مهدی سیاح زاده [www.sayahzadeh.com](http://www.sayahzadeh.com)

---

مردان با ادب پاسخ دادند: ما از دوستانیم، برای احوالپرسی تو به اینجا آمده ایم. ای دریای ژرف عقل! چگونه ای؟ این چه بُهتانی است که بر تو زده اند؟ حال خود را از دوستانانت پنهان نکن. دوستان را از خود دور کردن، و یا با مکر و ریا، آنان را فریفتن شایسته ی تو نیست. ای مرشد کامل، راز خود را به ما بگو و پرده پوشی مکن. ما دوستانان صادق و دل خسته ی تو هستیم که در همه ی عالم فقط به تو دل بسته ایم. وقتی این حرف ها را ذوالنون شنید، شروع کرد به فحش و ناسزا گفتن. کارهایی می کرد که شایسته ی دیوانگان بود. سنگ از زمین برداشت و به سوی آنان پرتاب کرد، با چوب به آنان حمله ور شد. از این رفتار نامعقول ذوالنون، مریدانش، از ترس صدمه دیدن همه ی گریختند. در این هنگام بود که ذوالنون به قهقهه خندید. سر جنباند و گفت: این دوستان و دوستانان را ببین چگونه از من و اعمال من گریختند. آن همه ادعای دوستی کو؟ در حالی که مرید باید جور و جفای مراد را از جان و دل بپذیرد و بر خود تحمل کند.

دوستان بین، کو نشان دوستان؟

دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران<sup>۱</sup> گیرد ز رنج دوست، دوست؟  
رنج، مغز و دوستی آن را چو پوست

۱۴۵۸/۲

شرح مختصر نمادها و رمزها

مولوی در دیوان شمس، عاشقی شوریده و سرمست است که اغلب در حال بی خبری و از خود بیخود شدن، غزل های عاشقانه می سراید. اما در مثنوی این گونه نیست. او در این کتاب، کوشش می کند رعایت ادب و آداب کند و بیشتر در نقش عارف و فقیه دانا و آگاه سخن بگوید و جز چندین جا، کمتر گرفتار شور و حال عاشقانه ی خود می شود.

این داستان، نتیجه ی یکی از همان زمان هایی است که مولوی اختیار خود را از دست می دهد و به سرودن شعر های عاشقانه و شور انگیز می پردازد.

مولوی در پایان داستان پیش (شخصی که در راه مردم خار کاشت)، پس از ذکر مواردی از عرفان، به این سخن

<sup>۱</sup> - کران گرفتن: کناره گیری کردن، دوری کردن.

## داستان ذوالنون در زندان

وب سایت مهدی سیاح زاده [www.sayahzadeh.com](http://www.sayahzadeh.com)

---

می پردازد که نهایت عشق به حضرت حق، فنا شدن در او و یکی شدن با او است. در این راه جان شیرین را باید قربان کرد.

شاه چون شیرین تر از شِگَر بُود  
جان به شیرینی رُود، خوش تر بُود...  
جان من کوره است، با آتش خوش است  
کوره این را بس که خانه ی آتش است

۱۳۷۴/۲

این جا است که مولوی در آن حالت خلسه عاشقانه

فرو می رود و یکباره می گوید:

باز دیوانه شدم من ای طیب  
باز سودایی شدم من ای حبیب ...  
آن چنان دیوانگی بُگسست بند  
که همه دیوانگان پندم دهند

۱۳۸۱/۲

در این حالت دیوانگی است که گویا به یاد دیوانه

زنجیری دیگری به نام «ذوالنون» می افتند که دوستداران کاذب، او را در همان حال زنجیری رها کردند. این است که همین داستان «ذوالنون در زندان» را نقل می کند.

## داستان ذوالنون در زندان

وب سایت مهدی سیاح زاده [www.sayahzadeh.com](http://www.sayahzadeh.com)

---

در این داستان، به سالکان طریقت می گوید: کسی که خود را دوستدار پیر و مرشد (ذوالنون) می داند، باید درد و رنج را با صبر و شکیبایی تحمل کند. دوستی و عشق مانند پوست است و رنج و درد مانند مغز. کسی که فقط به لفظ عاشق است، هسته ی بدون مغز است. دوست مانند طلا است و درد و رنج مانند آتش. زر (دوست) هنگامی ناب می شود که در آتش درد و رنج بسوزد.

دوست همچون زر، بلا چو آتش است

زرّ خالص در دل آتش خوش است

۱۴۶۱/۲

و با این بیت، پلی می زند به داستان بعد (داستان

خواجه و محبت لقمان).

\*\*\*